
سیب کال و ماهی قرمز

یک سیب کال کوچولو روی شاخه بالای یک درخت نشسته بود. از تنهایی خسته بود. از آن بالا، رودخانه را تماشا می کرد. رودخانه از درخت سیب، دور بود. توی آن یک ماهی قرمز شنا می کرد.



سیب کال، ماهی را دید. داد زد: «سلام ماهی قرمز! با من دوست می شوی؟»

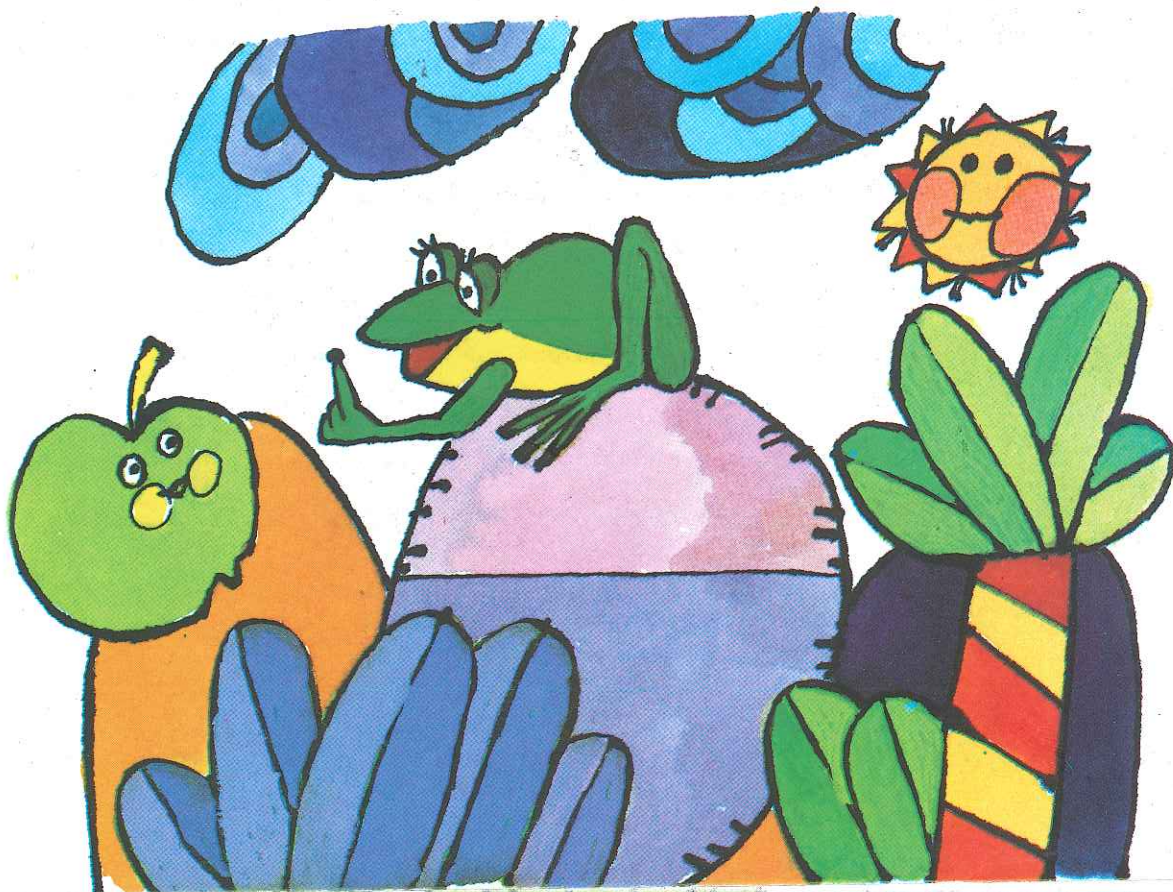
ماهی قرمز سرودُمش را تکان داد.

سیب کال خوشحال شد. در همان وقت، یک کلاغ سیاه آمد و روی درخت سیب نشست. سیب کال به او گفت: «آقا کلاغه، بی زحمت یک نوک به شاخه من بزن تا بیفتم پایین، قیل بخورم روی زمین، برسم به رودخانه، پیش دوستم ماهی قرمز.»

کلاغه گفت: «قبول می کنم به یک شرط. اول یک نوک به خودت می زنم، بعد یک نوک به شاخه ات می زنم.»

سیب کال قبول کرد. کلاغه یک نوک به سیب زد و گفت: «به به، چه خوشمزهای!»

بعد هم یک نوک به شاخه سیب زد و گفت: «حالا برو پایین!»



سیب کال از شاخه افتاد پایین. قیل خورد روی زمین. رفت و رفت و رفت و رفت. یک مرتبه سرش خورد به یک سنگ سیاه. پشت سنگ سیاه، یک قورباغه سبز خوابیده بود. قورباغه از خواب پرید و گفت: «کی بود، کی بود به در زد؟»

سیب کال گفت: «من بودم، یک سیب کال کوچولو! می خواهم بروم تا رودخانه، پیش دوستم ماهی قرمز. قورباغه جان، قلم می دهی تا بروم؟»
قورباغه گفت: «یک گاز بده، تا قلت بدهم!»

سیب کال قبول کرد. قورباغه یک گاز از او خورد، بعد هم قلس داد. سیب کال قیل خورد و رفت. رفت و رفت و رفت. یک مرتبه افتاد توی یک چاله. توی چاله، یک موش خاکستری خواب بود. موش خاکستری از خواب پرید و گفت: «کی بود، کی بود افتاد پایین؟»

سیب کال گفت: «من بودم، یک سیب کال کوچولو! می خواهم بروم تا رودخانه، پیش دوستم ماهی قرمز. آقا موشه جان، از چاله بیرونم بیار، قلم بده تا بروم.»

موش خاکستری گفت: «یک گاز بده، تا قلت بدهم!»
سیب کال قبول کرد. موش خاکستری یک گاز از سیب خورد. بعد هم او را از چاله بیرون آورد و قلس داد.

سیب کال قیل خورد و رفت. رفت و رفت و رفت. هنوز به رودخانه نرسیده بود که غروب شد. هوا تاریک شد. سیب کال دیگر راه را درست نمی دید. خودش را به سنگ و برگ روی زمین گیر داد و ایستاد.

یک کرم شب تاب از آن طرف می گذشت. سیب کال او را دید. صدایش کرد و گفت: «ای کرم شب تاب، یک گاز به تو می دهم، تو هم قلم بده و راهم را تا رودخانه روشن کن.»

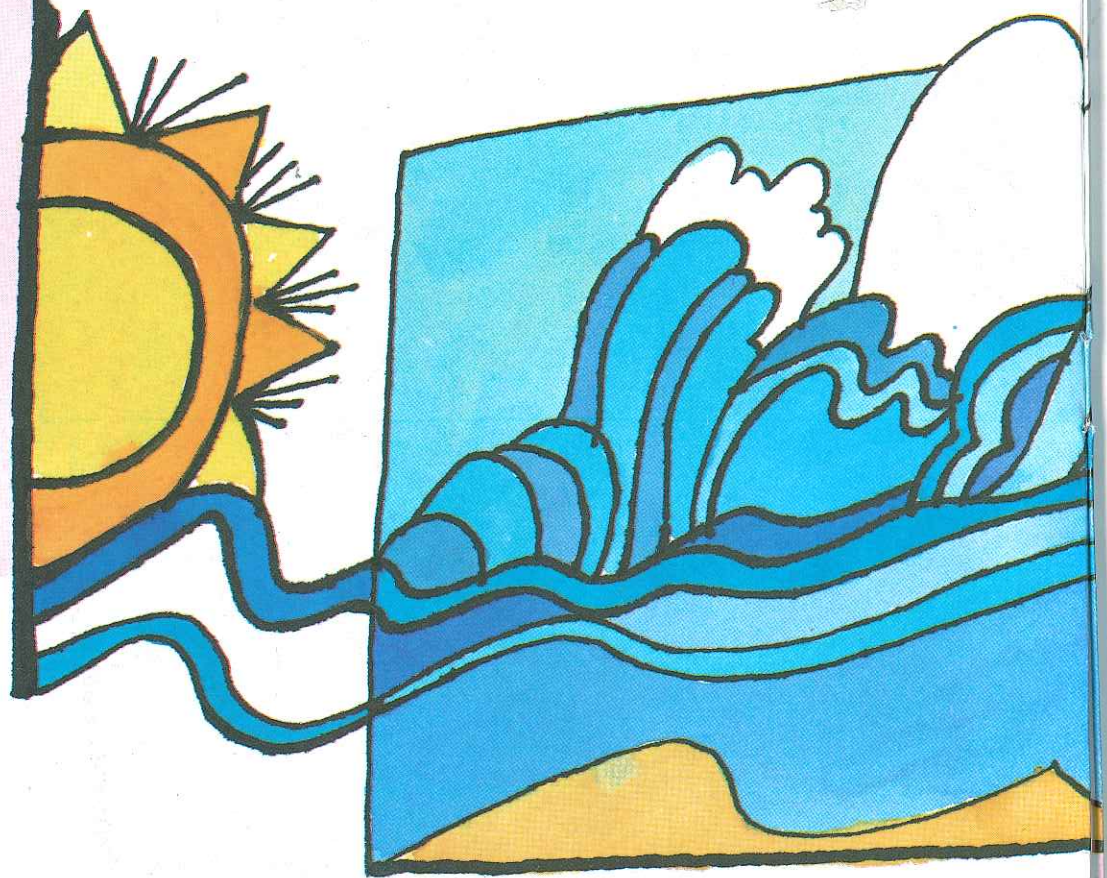
کرم شب تاب قبول کرد. یک گاز از سیب خورد. بعد هم نورش را تا رودخانه تاباند و سیب را قیل داد.

سیب کال قیل خورد و رفت. رفت و رفت و رفت تا به نزدیک رودخانه

رسید. ماهی قرمز را توی آب دید. داد کشید: «سلام دوست
من! من سیب کالم، از دیدنت خیلی خوشحالم!»



ماهی قرمزه سرودُمَش را تکان داد. توی آب چرخ زد.
پولکهایش زیر نور ماه برق زد.
سیب کال خیلی خوشحال شد و داد زد: «الان می آیم به
رودخانه!...»
اما یک مرتبه توی شنهای ساحل رودخانه گیر کرد. هر کار کرد
نتوانست قیل بخورد و جلو برود. چون که دیگر گِرد و قلقلی
نبود.



نزدیک سحر، بادی وزید و یک موج کوچک روی آب رودخانه
درست کرد. ماهی قرمز سوار موج شد و آمد تا ساحل. افتاد کنار سیب.
آهسته در گوش سیب گفت: «سلام دوست من! تو گردیت را به خاطر من از
دست دادی. من هم قرمزیم را به تو می‌دهم.»

سیب کال خجالت کشید. رنگ قرمز از روی ماهی پرید و به تن سیب
دوید. آن وقت ماهی قرمز که دیگر قرمز نبود، یک موج بزرگ را صدا زد.
موج به ساحل آمد. ماهی و سیب را با خود برد تا رودخانه.

صبح که شد، یک ماهی سفید، با یک سیب گاز زده قرمز، توی رودخانه
شنا می‌کردند. گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند.